



من، آمبر براون، اصلاً خوشحال نیستم. همین الان مامان یک جعبه‌ی بزرگ توی اتاقم گذاشت و گفت پُرش کنم.



پُرش کردن جعبه‌ی کاری ندارد، چون توی اتاقم یک عالمه خرت و پرت هست. مشکل اینجاست که مامان روی جعبه برچسبی زده که می‌گوید: این دست‌و‌دلبازی به خاطر این نیست که به مناسبت تعطیلاتی چیزی بخواهیم بخشی از وسایل مان را رد کنیم. به خاطر این هم نیست که بلایی طبیعی اتفاق افتاده و مامان می‌خواهد بعضی از اسباب‌بازی‌هایم را به بچه‌های نیازمند بدهد. این دست‌و‌دلبازی به خاطر این است که داریم جابه‌جایی می‌شویم. درست همین الان مامان جلو در ایستاده و به جعبه‌ی خالی



خیره شده. تازگی‌ها خیلی این کار را می‌کند. می‌گوید: «آمبر، دیگر باید شروع کنی. نمی‌خواهم این همه خرت و پرت را به خانه‌ی جدید ببرم.»

می‌گویم: «این‌ها خرت و پرت نیستند. زندگی من اند.»
 مامان می‌گوید: «جابه‌جایی بهترین موقع برای پاکسازی و دور ریختن آت‌و‌آشغال‌هاست. الان زمان یک شروع‌تر و تازه‌است.»
 شاید این حرفش درست باشد، اما من با خیلی از این چیزهایی که مامان به‌شان می‌گوید آت‌و‌آشغال یک عالمه خاطره‌ی خوب دارم. بیشتر این خاطره‌ها مال زمانی هستند که هنوز پدر این‌جا زندگی می‌کرد. که من دوست دارم به آن دوره فکر کنم... اما مامان دوست ندارد.

مثلاً یک کاناپه این‌جاست که یک‌شنبه شب‌ها من و مامان و بابا کنار هم رویش می‌خوابیدیم و فیلم تماشا می‌کردیم. قبول دارم که این کاناپه کمی کهنه شده و یک چیزهایی هم بهش چسبیده...
 حُب، با این حال واقعاً دلم برایش تنگ می‌شود.
 البته فقط چیزهای بزرگ مثل کاناپه نیست. مامان ازم خواسته از شرِ خیلی از وسایلم خلاص بشوم!

دوباره به جعبه نگاه می‌کنم.

دلم می‌خواهد با روزنامه‌های مچاله پُرش کنم، اما فکر نمی‌کنم مامان این کار را قبول داشته باشد.

من فکر می‌کنم، من، آمبر براون، نباید هیچ وقت اسباب‌کشی کنم. اما چاره‌ای ندارم. من، مامان و مکس هفته‌ی آینده باید به خانه‌ی جدیدمان برویم.

راستش، مکس درست بلافاصله بعد از ازدواج با مامان به خانه‌ی ما اسباب‌کشی کرد. اما این اسباب‌کشی موقتی بود، چون حالا دیگر یک خانه‌ی جدید خریده‌ایم و خوب است که آن خانه هم توی همین شهر است و مجبور نیستم مدرسه‌ام را عوض کنم. اما مسئله این است که باید منتظر بشویم تا آن خانه آماده بشود. برای همین مکس به این خانه آمد. حالا، درست چند هفته بعد از عروسی باید جابه‌جا بشویم.

البته مکس را هم همراهان می‌بریم.

اسباب‌کشی سخت‌ترین کار دنیاست. حتی برای مغز سخت‌تر از بدن است. تغییرات بزرگ دردهای بزرگی برای مغز هستند. اما یک چیز که من، آمبر براون، در سن نُه سال و نُه ماهگی‌ام یاد گرفته‌ام

این است که چه بخواهم چه نخواهم تغییرات بالاخره رخ می‌دهند. من واقعاً یک خانه‌ی جدید نمی‌خواستم. همین یکی را خیلی هم دوست دارم. اما به هر حال مامان و مکس یک خانه خریده‌اند. من یک زندگی جدید نمی‌خواستم. اما به هر حال مامان و بابا از هم جدا شدند.

من دوست صمیمی جدید نمی‌خواستم. اما به هر حال دوست صمیمی‌ام، جاستین دانیلز، برای همیشه از اینجا رفت. راستش جاستین هنوز صمیمی‌ترین دوستم است. اما دو تا دوست صمیمی جدید هم دارم؛ به اسم‌های کلی گرین و برندی کالوین. می‌دانم صمیمی‌ترین یعنی یکی، ... اما فکر می‌کنم این قانون بی‌خودی است.

دوباره به جعبه نگاه می‌کنم. شاید باید فقط خودم را آن‌تو بگذارم و پستش کنم به آلاباما، جایی که جاستین و خانواده‌اش زندگی می‌کنند.

اما اگر پیش از حمل جعبه، دستشویی داشته باشم باید چه کار کنم؟ فکر نمی‌کنم حتی پست سریع هم آن قدرها سریع برود. فکر می‌کنم به جای این بهتر است به جاستین زنگ بزنم.



می‌روم از مامان بپرسم بینم می‌توانم این کار را بکنم.
 مامان و مکس توی آشپزخانه نشسته‌اند. مامان یک بشقاب توی
 دستش است.
 مکس می‌گوید: «من هم یک سرویس کامل چینی دارم. و هیچ
 کدامش هم لب‌پر نشده.»
 مامان انگار اصلاً خوشحال نیست: «اما این‌ها مالِ مادرم بود.
 تازه آمبر هم با این‌ها بزرگ شده.»
 حق با مامان است. تمام عمرم توی این بشقاب‌ها غذا خورده‌ام.
 بشقاب دیگری نمی‌خواهم. اما شاید مکس هم بشقاب‌های خودش
 را بخواهد.

تازه می‌فهمم که مامان و مکس هم باید کلی از وسایل‌شان را ببخشند. تلاش برای جا دادن وسایل دو خانه در یک خانه، مسلماً آن خانه‌ی جدید را می‌ترکاند... یا شاید کله‌ی ما را بترکاند.

و می‌فهمم که مامان و مکس هم خیلی خوشحال نیستند. فکر می‌کنم اصلاً دلم نمی‌خواهد در این لحظه توی این آشپزخانه باشم. می‌گویم: «مامان، الان باید به جاستین تلفن بزنم.»

می‌گوید: «برو تلفن بزن.»

برمی‌گردم و با دو به طبقه‌ی بالا می‌روم. مامان هیچ وقت اجازه نمی‌دهد به جاستین تلفن بزنم، مگر اینکه قبلش کمی غر بزند. برای همین پیش از اینکه تغییر عقیده بدهد می‌خواهم تلفن بزنم.

خانم دانیلز تلفن را جواب می‌دهد. با خوشحالی می‌گوید:

«سلام، آمبر. اسباب‌کشی چطور پیش می‌رود؟»

می‌گویم: «اشکم را در آورده. مامان و مکس هم خیلی سر حال

نیستند.»

- آه؛ عزیزم می‌دانم چه کار سختی است. اسباب‌کشی پیک‌نیک

رفتن و تفریح کردن که نیست. بعداً به مامانت و مکس زنگ می‌زنم.

جاستین اینجا ایستاده.

جاستین گوشی را می‌گیرد. می‌گوییم: «قرار است یک جعبه با پست سریع به دستت برسد.»

- تو که نمی‌خواهی آن توپ آدامسی را برایم پس بفرستی، می‌خواهی؟

وقتی من و جاستین کوچک بودیم، با آدامس‌های جویده‌شده‌مان یک توپ درست کردیم. وقتی جاستین از این شهر رفت، آن را پیش من امانت گذاشت. از آن موقع تا حالا این توپ توی کمدم است. هنوز گاهی جاستین آدامس‌های جویده‌شده‌اش را برایم می‌فرستد تا به توپ آدامسی‌مان اضافه کنم. می‌گویند این کار کمک می‌کند تا ارتباط‌مان را با هم حفظ کنیم.

بهش می‌گوییم: «راستش، فکر کرده بودم که خودم را بفرستم.»

- آن وقت اگر دستشویی‌ات بگیرد می‌خواهی چه کار کنی؟

- برای همین تغییر عقیده دادم. و فکر کردم در عوض فقط بهت تلفن بزنم. همین روزها باید اسباب‌کشی کنیم و باید وسایلم را جمع کنم، ولی هنوز نتوانسته‌ام این کار را شروع کنم.

- بگذار حدس بزنم. مامانت می‌خواهد مجبوریت کند کلی از وسایلت را دور بریزی.

- تو از کجا می‌دانی؟

- چون وقتی ما اسباب‌کشی داشتیم من هم مجبور بودم همین کار را بکنم. از این کار متنفرم. اما بیشتر آن وسایل مالِ بچگی‌هایم بود. حالا دلم برای هیچ کدام‌شان تنگ نشده.

می‌گویم: «این حرفت اصلاً کمکی بهم نکرد.»

- آمبر، آن‌ها فقط یک مشت خرت‌وپرت‌اند.

دلم نمی‌خواهد به چیزهایی که خیلی دوست‌شان دارم بگویند فقط یک مشت خرت‌وپرت.

وقتی کوچولو بودم و یک حرف مسخره می‌زدم، خاله پام می‌خندید و می‌گفت: «اوه، چرت‌وپرت و پرت‌وپلا.» اما اسباب‌بازی‌هایم خرت‌وپرت نیستند. این‌ها وسایلم هستند و دوست‌شان دارم.

بعد از اینکه من و جاستین صحبت‌مان تمام می‌شود و گوشی را می‌گذارم، روی تختم می‌نشینم و گوریل‌م را برمی‌دارم. این گوریل را پدر در بازار مکاره برایم برنده شده بود. این گوریل توی آن جعبه نمی‌رود.

چون همیشه نیاز دارم باهاش حرف بزنم.

بهبش می‌گویم: «شاید تو اسباب‌بازی باشی، اما یک اسباب‌بازی

معمولی نیستی.»

جوابی نمی‌دهد.

دور تا دور اقامت را نگاه می‌کنم.

حتی یک تکه چیز هم نمی‌بینم که بخوام توی آن جعبه‌ی

مسخره بیندازم.



روز دوشنبه وقتی می‌رسم مدرسه، هنوز بدخلقم...
یا دستِ کم در پرتگاه بدخلقى ام و آماده‌ی سقوط.
البته خانم هالت لبخند می‌زند و می‌گوید: «یک



خبر فوق‌العاده دارم.»

جیمی راسل با صدای بلند می‌گوید: «امروز آزمون آمادگی

نداریم؟»

بابی کلیفورد فریاد می‌زند: «اصلاً دیگر امتحان بی‌امتحان!»

لبخند خانم هالت کمی جمع می‌شود و می‌گوید: «پسرها،

مراقب باشید، و گر نه تصمیم می‌گیرم امروز دو تا آزمون آمادگی ازتان

بگیرم.»

بابی و جیمی با دست روی دهان‌شان را پوشاندند.

تازگی‌ها مدرسه هم به اندازه‌ی جمع کردن وسایل بامزه شده. چون تا چند هفته‌ی دیگر امتحان‌های سراسری شروع می‌شوند. خانم هالت و مدیرمان آقای رابینسون، این مسئله را کاملاً برای ما روشن کرده‌اند که امتحان‌های سراسری واقعاً مهم هستند.

- خبر این است که کلاس ما برای برگزاری برنامه‌ی ویژه‌ی کلاس چهارمی‌ها پذیرفته شده. برای همین شما باید کمی نمایش‌های تئاتری یاد بگیرید. یک مربی حرفه‌ای روزهای دوشنبه و چهارشنبه برای آموزش شما به مدرسه می‌آید.

هال هنری که گوش‌های بزرگش قرمز شده‌اند، از روی صندلی‌اش می‌افتد.

به نظرم بیشتر پسرها دل‌شان می‌خواهد مچاله بشوند و بروند زیر صندلی‌شان. بعضی از دخترها هم همین حال را دارند. اما من یاد عروسی مامان و مکس می‌افتم و اولین تئاترشان خیلی هم زیبا بود. واقعاً آن موقع آرزو کرده بودم کاش من هم بلد بودم.

بابی داد می‌زند: «امکان ندارد من از این جور کارها بکنم!»

جیمی با صدای بلند می‌گوید: «این مسخره‌ترین فکری است که تا حالا شنیده‌ام!»

خانم حالت می‌گوید: «کافیه، پسرها.» عصبانی نیست، اما می‌توانم بگویم خیلی جدی است: «این برنامه در بیش از دو بیست مدرسه اجرا می‌شود، و اولش معمولاً بچه‌ها نگران یا عصبی هستند. اما هر بار که این برنامه تمام می‌شود همه‌ی بچه‌ها از آن خوش‌شان می‌آید و می‌خواهند دوباره سال بعد تکرار شود، برای همین ازتان می‌خواهم این‌قدر غرغر نکنید و فرصتی به خودتان بدهید. الان تقریباً یک سال است که با هم هستیم و امیدوارم وقتی چنین چیزی به‌تان می‌گویم به من اعتماد کنید.»

دور و برش را نگاه می‌کند. چند لحظه کسی چیزی نمی‌گوید. بعد فردریک آلن که مشکل دست توی دماغ کردن دارد، دستش را بلند می‌کند، او خیلی مهربان‌تر و بهتر از آن چیزی است که فکر می‌کردم. خیلی خوش‌حالم که می‌بینم انگشتش کثیف نیست. فردریک می‌گوید: «من بعضی از حرکات نمایشی را بلدم. به خاطر اردوگاه پدرم مجبور بودم این کار را یاد بگیرم. راستش یک جورهایی بامزه است.»

بابی کلیفورد انگشتش را طوری توی دهانش می‌برد که انگار می‌خواهد عُق بزند. یک جورهایی همان‌قدر که بابی فردریک را

دوست ندارد، من هم بابی را دوست ندارم.
بعد هانا بارتون انگشتش را بالا می‌برد: «یعنی ما باید روزهای
دوشنبه و جمعه لباس مخصوص بپوشیم؟» و پوزخندی می‌زند.
همین تازگی‌ها، یعنی هفته‌ی پیش بود که لغتِ پوزخند را یاد
گرفتم. یعنی حرف زدن یا لبخند زدن برای مسخره کردن. وقتی
معنی‌اش را فهمیدم واقعاً خوشحال شدم، چون این بهترین واژه
برای توضیح دادن حرف زدن هانا است.

پسرها دوباره هروگر می‌کنند.
خانم‌ها بهش می‌گویند: «نه، هانا تا زمان مسابقه‌ی نهایی لازم
نیست.»

هانا می‌پرسد: «مسابقه؟» حتم دارم داشت به این فکر می‌کرد که
در سخنرانی پیروزی‌اش چه بگوید.

- بله، ما با پنج مدرسه‌ی دیگر مسابقه می‌دهیم.
کلی می‌پرسد: «چطور می‌توانیم همزمان، امتحان سراسری و
مسابقه‌ی تئاتر داشته باشیم؟»

خانم‌ها می‌گویند: «همزمان نداریم. تا وقتی امتحان‌ها تمام
نشوند، مسابقه نداریم. وقتی رفتیم پیش آقای رابینسون تا برای

درس‌های تئاتر ازش اجازه بگیریم، او هم موافق بود که کمی استراحت و خوشگذرانی برای مان لازم است. چون در حال حاضر زیر فشار امتحان‌های سراسری هستیم.»

کسی در می‌زند. پیش از اینکه خانم حالت جواب بدهد، در باز می‌شود و آقای رایینسون می‌آید تو.

خانم قدبلندی با موهای بلندِ قرمز همراهش است. باید معلم تئاتر باشد. اول اینکه کفش پاشنه‌بلند پوشیده، که معمولاً هیچ کدام از معلم‌های ما نمی‌پوشند. دوم، کیفی روی دوشش انداخته که رویش اسم کلاس تئاتر نوشته شده. سوم، یک بلوز کشفاف مشکی با دامن پوشیده، دامنش مثل بال‌های پروانه است. با دیدنش احساس می‌کنم یک کرم ابریشم است. خیلی خوشگل نیست، اما یک جورهایی نمی‌توانم ازش چشم بردارم.

آقای رایینسون می‌گوید: «صبح به خیر بچه‌ها، اجازه بدهید دوشیزه ایزابل گودوین را به شما معرفی کنم. ایشان مربی تئاتر شما هستند.»

دوشیزه گودوین چنان تعظیمی می‌کند که اگر من بخواهم این کار را بکنم، مطمئنم زمین می‌خورم. می‌گوید: «می‌توانید دوشیزه



ایزابیل صدایم کنید.» کمی لهجه دارد. اما نمی‌توانم بگویم لهجه‌اش مالِ کجاست: «خانم‌ها و آقایان از دیدن شما خیلی خوشحالم.» دور و برم را نگاه می‌کنم بینم پسرها نسبت به واژه‌ی آقایان چه عکس‌العملی نشان می‌دهند. آن‌ها فقط همین‌طور زُل زده‌اند به خانم ایزابل. صورت بابی کلیفورد به سرخی گوش‌های هال هنری شده. آقای رایبِنسون سرش را به طرف خانم هالت تکان می‌دهد. خانم هالت دست‌هایش را به هم می‌زند و می‌گوید: «نیمکت‌های‌تان را جابه‌جا کنید و نیم‌دایره بچینید.»

خیلی وقت‌ها این کار را می‌کنیم. از جای مان بلند می‌شویم و نیمکت‌های مان را می‌بریم دور کلاس، فضای بزرگی وسط کلاس خالی می‌شود.

دوشیزه ایزابل و آقای رایبِنسون می‌روند وسط کلاس. دوشیزه ایزابل به طرف آقای رایبِنسون سری تکان می‌دهد. خانم هالت دکمه‌ای را روی کامپیوتر فشار می‌دهد. موسیقی شروع می‌شود.

دوشیزه ایزابل می‌گوید: «وقت آموزش حرکات اولیه برای تئاتر

است!»

آقای رایینسون دست‌هایش را بالا می‌برد و خانم ایزابل به طرف او می‌رود: «آقای رایینسون با من تمرین می‌کند. حالا ما چند حرکت را به شما نشان می‌دهیم.»

آقای رایینسون دست چپش را بالا می‌برد و خانم ایزابل دست راستش را و چند حرکت نمایشی انجام می‌دهند.

تا حالا ندیده بودم آقای رایینسون این طور صاف بایستد. خانم ایزابل انگار همراه موسیقی آواز می‌خواند. آن‌ها از این طرف کلاس به آن طرف می‌روند. گیج شده‌ام. آقای رایینسون می‌چرخد! یا شاید هم خانم ایزابل طوری وانمود می‌کند که انگار او هنرپیشه‌ی خیلی فوق‌العاده‌ای است.

ناگهان موسیقی قطع می‌شود. خانم ایزابل فریاد می‌زند: «می‌چرخیم!» آن‌ها می‌چرخند و دست‌های‌شان را توی هوا تکان می‌دهند.

اولین تمرین‌های تئاتر واقعاً خنده‌دار و سرگرم‌کننده‌اند. یواشکی به کلی که کنارم نشسته، می‌گویم: «تا حالا ندیده بودم آقای رایینسون این طوری بخندد.»

جواب می‌دهد: «نمی‌خندد، فقط جلو معلم نمایش مؤدبانه

رفتار می‌کند.»

وقتی نمایش تمام می‌شود، آقای رابینسون ابتدا رو به خانم ایزابل تعظیم می‌کند و بعد رو به ما. همه‌ی ما برای شان دست می‌زنیم. خانم ایزابل می‌گوید: «وقتی روز جمعه همدیگر را ببینیم، دوبه‌دو برای تئاتر دونفره انتخاب می‌شوید. این کار را با توجه به قادتان انجام می‌دهم. چون می‌خواهم هر گروه خوب به نظر برسند. شما این حرکت‌هایی را که من و آقای رابینسون انجام دادیم، یاد می‌گیرید. علاوه بر این دو حرکت نمایشی دیگر هم به‌تان یاد می‌دهم. وقتی این دوره تمام بشود چیزهایی که یاد گرفته‌اید برای تمام عمر به دردتان می‌خورند. چون راستش هر چه رفتار بهتری داشته باشید و حرکات بهتری انجام دهید، زندگی بهتر و دلپذیرتری خواهید داشت. ما به دنیا می‌آییم تا شاد باشیم!»

دوباره تعظیم می‌کند و به طرف در می‌رود. همین‌طور که حرکت می‌کند دامن پروانه‌ای اش دورش می‌چرخد. آقای رابینسون با عجله به طرف در می‌رود و با خوشرویی در را برایش باز می‌کند.

فردریک می‌پرسد: «خانم هالت، شما هم نمایش بازی می‌کنید؟»
خانم هالت با لبخندی می‌گوید: «شاید.»

بقیه‌ی صبح به سختی می‌توانم روی تکالیفم تمرکز کنم. در عوض همه‌اش به نمایش فکر می‌کنم. وقتی زنگ تفریح بیرون می‌روم، دخترها دنبال این هستند که ببینند قد کی باکی برابر است و چه کسانی ممکن است توی نمایش همراه هم باشند. ماه اکتبر من یک دفعه قد کشیدم، برای همین کاملاً مطمئنم از بابی و جیمی بلندترم، و همین خیالم را راحت می‌کند. احتمالاً هم قد گریگوری گیفوردم. گریگوری بامزه است... می‌تواند الفبا را با آروغ بگوید. البته نه با وزن و قافیه.

همه‌ی دخترها هیجان‌زده‌اند و کمی هم می‌ترسند.
پسرها اما انگار فقط ترسیده‌اند.

بعد از زنگ تفریح آزمون دیگری داریم. فکر می‌کنم خیلی بامزه می‌شود اگر با چوب بیسبال توی سرم بزنم. مهم نیست این نمایش چقدر ترسناک باشد، هر چه باشد بهتر از این است. هیجانم برای شروع تئاتر همی دارد بیشتر می‌شود. خیلی زود در رؤیایم می‌بینم که جایزه را برده‌ام.

همین که آماده می‌شویم از مدرسه برویم بیرون، احساس می‌کنم یک حباب گنده تو دلم است.

بعد خانم هالت می گوید: « آمبر، می خواهم باهات حرف بزنم.»
حباب خوشحالم می ترکد.